

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱	یادداشت آغازین
۳	دیباچه
۱۱	داستان سیاوش
۱۲	آغاز داستان
۱۳	زادن سیاوش
۱۶	شیفتن سوداوه بر سیاوش
۲۹	گذشتن سیاوش بر آتش
۳۳	آگاهی یافتن کاوس شاه از آمدن افراسیاب به ایران
۳۷	نامه نبشتن سیاوش به نزدیک پدر
۳۹	خواب دیدن افراسیاب و هراسیدن او
۴۳	فرستادن افراسیاب گرسیوز را به نزدیک سیاوش
۴۸	نامه نبشتن سیاوش به نزدیک کاوس
۵۱	پاسخ نامه سیاوش از کاوس
۵۷	فرستادن سیاوش زنگه شاوران را به نزدیک افراسیاب
۵۹	پاسخ افراسیاب به نامه سیاوش
۶۱	رفتن سیاوش از ایران به ترکستان
۶۴	دیدن سیاوش افراسیاب را
۶۶	هنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب
۶۹	رفتن افراسیاب و سیاوش به شکار
۷۰	به زنی دادن پیران جریره را به سیاوش
۷۱	سخن گفتن پیران با سیاوش از فریگیس
۷۳	سخن گفتن پیران با افراسیاب

صفحه	عنوان
۷۴	پیوند کردن سیاوش با افراسیاب
۸۰	پی افکندن سیاوش سیاوش گرد را
۸۴	رفتن گرسیوز به سیاوشگرد
۸۵	هنر نمودن سیاوش پیش گرسیوز
۸۸	بازگشت گرسیوز و بدگویی از سیاوش نزد افراسیاب
۹۲	بازآمدن گرسیوز به نزد سیاوش
۹۶	نامه نوشتن سیاوش به افراسیاب
۹۸	خواب دیدن سیاوش
۹۹	بازگفتن سیاوش بودنیها را
۱۰۱	گرفتار شدن سیاوش
۱۰۵	کشته شدن سیاوش به دست گروی
۱۰۹	اندر زادن کیخسرو
۱۱۳	بردن پیران کیخسرو را به نزدیک افراسیاب
۱۱۵	رفتن کیخسرو به ایران زمین
۱۱۸	کشتن رستم سوداوه را
۱۱۹	کشتن فرامرز ورازاد را
۱۲۳	آگاهی یافتن افراسیاب از کشتن سرخه
۱۲۷	گریختن افراسیاب از رستم
۱۳۳	خواب دیدن گودرز سروش را
۱۳۵	رفتن گیو به ترکستان
۱۳۶	آغاز داستان
۱۳۷	یافتن گیو کیخسرو را
۱۴۲	آگاهی یافتن پیران از گریختن کیخسرو
۱۴۴	رفتن پیران در پی کیخسرو
۱۴۸	آگاهی یافتن افراسیاب از گریختن کیخسرو
۱۵۰	رسیدن کیخسرو و فریگیس و گیو به کنار جیحون
۱۵۳	رسیدن کیخسرو به ایران زمین
۱۶۰	رفتن کیخسرو به دژ بهمن
۱۶۴	بخشهای برافزوده
۱۶۴	سیاوش در سوگ مادر

صفحه	عنوان
۱۶۵	ساختن سیاوش گنگ دژ را
۱۶۷	سخن گفتن سیاوش با پیران از بودنیها
۱۶۷	فرستادن افراسیاب خسرو را به ختن
۱۷۲	گزارش بیتها
۵۹۶	فرهنگ واژگان
۵۹۹	واژه‌نمای ریشه‌شناختی
۶۰۱	کتاب‌نما

یادداشت آغازین

دوست برین را از بُنِ جان و دندان سپاس می‌گزارم که مرا بخت و توانِ آن ارزانی فرمود که جلد سوم از *نامه باستان* را به دوستان *شاهنامه* پیشکش بدارم. روش کار و پیکره کتاب در این جلد، از هر روی، همانند با جلد دوم است و آنچه در یادداشت آغازین آن جلد آمده است، این جلد را نیز راست می‌آید و سازگار می‌افتد. تنها آنچه یادکرد آن در فرجام این یادداشت بر من بایسته است، سپاس از سرپرست فرهیخته و روشن‌رای سازمان سمت، جناب آقای دکتر احمدی است که اگر دلبستگی پرشور و باور استوار او به *شاهنامه* نمی‌بود، *نامه باستان* بدین سان نوشته نمی‌آمد و به زیور طبع آراسته نه. از دیگر سوی این دوستار یکدله *شاهنامه* که به پاسِ نژادگی و آزادگیش چونان مردی از لرستان که می‌توان آن را «سرزمین شاهنامه» نامید دل در گرو *نامه باستان* دارد، خود نظارت بر طرح را عهده‌دار گردیده است و باریک‌بین و نکته‌سنج، کتاب را خوانده است و رهنمودهای ارزنده و سودمند خویش را از نویسنده دریغ نداشته است. از درگاه دادار، خواستار کامکاری و بختیاری روزافزون در تلاشهای فرهنگی و ادبی، برای آن گرامی و دیگر دست‌اندرکاران در سازمان «سمت» هستم که کاروبارشان و خارخارشان مگر گسترش فرهنگ گرانسنگ و دیرمان و نازش‌خیز ایران نیست که همواره، در درازنای تاریخ خویش، سرزمین سپند و اهورایی سخن و اندیشه و فرهنگ بوده است و هست. ایدون باد!

میرجلال‌الدین کزازی

بهمن ماه ۱۳۸۱

دیباچه

تاریخی شدن اسطوره و اسطوره‌ای شدن تاریخ

شاهنامه را، در میانه همه برنامهایی که بر آن می‌توان نهاد، برانده‌ترین و رساترین برنام «نامه خرد» است. هیچ‌یک از پدیده‌ها و ویژگی‌هایی گرانسنگ و گوهرین که آدمی بدانها از دیگر جانداران برکشیده و بازشناخته می‌شود، در شاهنامه، به اندازه خرد ارجمند نیست و ستوده نشده است؛ نیز، در میانه چهار پایه‌ای که جهانشناسی شاهنامه بر آنها استوار گردیده است: داد و نام و شادی و خرد^۱، خرد برترین و بنیادین‌ترین است؛ بدان‌سان که می‌توان بر آن بود که آن سه پایه دیگر نیز بر این پایه بنیاد گرفته‌اند و از آن برمی‌آیند و مایه می‌ستانند. خردمند که با داد، چونان ترازمندی کیهانی و سامان بهین جهان، آشناست، در کردار و رفتار خویش داد را می‌ورزد و از فراخروی و کمروی در کارها می‌پرهیزد؛ هم او، پرشور و نستوه، نام را می‌جوید؛ از نام، در شاهنامه، زندگی فرهنگی و منشی آدمی خواسته شده است و همه آن والایها و شایستگی‌هایی که چستی و هستی درونی آدمی در گرو آنهاست. از آن است که پهلوان نامدار است و اگر نام خویش را از دست بدهد، به گونه‌ای مرگ فرهنگی دچار خواهد آمد و در درون، از بیخ و بن فرو خواهد ریخت و از هم خواهد پاشید. شناخت نام و تلاش در رسیدن بدان و پاسداشت آن نیز، کاری است که تنها به یاری خرد انجام می‌تواند گرفت. دادوری و نامداری مایه آسودگی دل و آرامش جانند و از این روی، شادی آفرین. شادی نیز، در شاهنامه، کارکردی گسترده و جهانشناختی دارد و ویژگی‌ای است گوهرین و ساختاری که سرشت

۱. بخش‌بندی‌ای کمابیش همانند این را در گفتاری از دکتر منصور رستگارفسائی نیز شنیده‌ام.

هستی با آن در آمیخته است. زیرا هر جای داد و ترازمندی و بسامانی باشد، آرامش و آسودگی نیز هست و این هر دو مایه شادی‌اند. از آن است که آرمان آدمی در جهان رسیدن به شادی است و این آرمان، بدان‌سان که نوشته آمد، با دادوری و نامداری اوست که به کردار در می‌تواند آمد و حاصل می‌تواند شد. رسیدن بدان دو نیز که پایه و مایه شادی از آنهاست، تنها به یاری خرد انجام‌پذیر است.

بر پایه آنچه به کوتاهی نوشته آمد، سخنی بر گزاف نخواهد بود، اگر بگوییم برترین گزارش و بازنمود از شاهنامه آن است که این نامه نامور را نامه جاویدان خرد بنامیم. چیرگی بی‌چند و چون خرد بر همه روندها و هنجارهای شاهنامه، زمینه‌ای فراگیر را در این نامه باستان پدید آورده است که آن را خردگرایی و اسطوره‌زدایی می‌توانیم خواند؛ پدیده‌ها و رخدادهای شگرف و خردآشوب، در شاهنامه، نمودی خردپسندانه یافته‌اند، یا دست کم از شگرفی و شگفتیشان کاسته شده است؛ در آنجا نیز که این پدیده‌ها و رخدادها، بر پایه سرشت ناب نمادین و اسطوره‌ایشان، دگرگونی‌ناپذیر می‌نموده‌اند، فردوسی کوشیده است که رواداشت و توجیهی خردورانه برای آنها بیابد و فرادست دهد. نمونه را، استاد در آغاز داستان «اکوان دیو» بیمناک از آنکه این پدیده نمادین و اسطوره‌ای با خرد سازگار نیفتد، چنین آن را به شیوه‌ای خردورانه بازنموده است و راز گشوده است:

تو مردیو را مردم بد شناس: کسی کوندارد ز یزدان سپاس.
این گزارش رازگشایانه از دیو بر پایه بینشی در شاهنامه انجام گرفته است که فردوسی در دیباچه این کتاب آن را، به کوتاهی در دو بیت شگرف که نشان از ژرف‌اندیشی فردوسی و پیروی پولادین وی از خرد دارد، بازنموده است:

تو این را دروغ و فسانه مدان؛ به یکسان روشنِ زمانه مدان؛
یکی آنکه اندر خورد با خرد؛ دگر بر ره رمز معنی برد.

استاد پدیده‌ها و رخدادهای شاهنامه را بر دو گونه گوه‌رین بخش کرده است: یکی آنهاست که با خرد سازگار است و در آزمونهای روزانه آدمی می‌گنجد؛ این گونه را می‌توان تاریخ نامید، تاریخ در معنی گزارش برونی و واقع‌گرایانه رخدادها؛ دو دیگر آنها که تنها با گشودن رمزشان می‌توان معنای نهفته‌شان را بدر کشید و

دریافت و آشکار گردانید. خواننده هوشیار و دل‌آگاه کسی است که فریفته پوسته و برون این رخدادها و پدیده‌ها که ناساز با خرد می‌نمایند، نمی‌شود و پیام نهفته در آنها را که خردپسندانه است می‌جوید. این گونه همان است که آن را اسطوره می‌نامیم. رمز را نیز استاد در همان کاربرد و معنایی به کار برده است که امروز نماد را در آن به کار می‌بریم.

روند خردگرایی و اسطوره‌زدایی را می‌توان تاریخی شدن اسطوره نامید. این روند، بر پایه نشانه‌هایی، پیش از فردوسی و شاهنامه در فرهنگ ایران آغاز گرفته بوده است. این جمله‌ها از دیاچه شاهنامه بومنسوری همان بینشی را باز می‌نماید که بر شاهنامه چیره است و سایه افکنده:

... پس این نامه شاهان گرد آوردند و گزارش کردند و اندرین چیزهاست که به گفتار هر خواننده را بزرگ آید و به هر کسی دادند تا ازو فایده گیرد و چیزها اندرین نامه بیابند که سهمگین نماید و این نیکوست چون مغز او بدانی و تو را درست گردد و دلپذیر آید، چون کیومرث و تهمورث و دیوان و جمشید و چون قصه فریدون و ولادت او و برادرش و چون همان سنگ کجا آفریدون به پای بازداشت و چون ماران که از دوش ضحاک برآمدند، این همه درست آید به نزدیک دانایان و بخردان به معنی و آنکه دشمن دانش بود این را زشت گرداند.^۱

در پی، نمونه‌هایی از خردگرایی و اسطوره‌زدایی را در شاهنامه یاد می‌کنیم:

۱. در شاهنامه، نخستین انسان ایرانی کیومرث است؛ لیک در نوشته‌های پهلوی چنین نیست؛ اورمزد کیومرث را بر کرانی از رود سپند و آیینی دئیتی، در ایران‌ویج آفرید و نخستین دام را که اوک دات به معنی یکتا آفرید نام داشته است، بر کرانه‌ای دیگر از این رود. نیروهای اهریمنی کیومرث و این دام نمادین را پی کردند و از پای درآوردند؛ از مغز این گاو که بر خاک در پراکند، دانه‌ها و گیاهان دارویی برآمدند و از شوسر (= منی) او، جانداران چرنده و پرنده و آبزی. از شوسر کیومرث نیز که بر خاک فرو چکید، ریواسی رست و از این ریواس نمادین، نخستین مرد ایرانی، مَهلی یا مشی و نخستین زن ایرانی، مهلیانه یا مشیانه، پدید آمدند:

... چون کیومرث به هنگام درگذشت، تخمه بداد؛ آن تخمه‌ها به روشنی خورشید پالوده شد و دو بهر آن را نریوسنگ نگاه داشت و بهری را سپندارمذ پذیرفت. چهل سال آن تخمه در زمین بود. با به سر رسیدن چهل سال، ریاس تنی یک ستون، پانزده برگ، مهلی و مهلیانه، از زمین رستند. درست بدان گونه که ایشان را دست بر گوش باز ایستد، یکی به دیگری پیوسته، همبالا و همدیسه بودند. میان هر دو ایشان، فره برآمد؛ آن گونه هر سه همبالا بودند که پیدا نبود که کدام نر و کدام ماده و کدام آن فره هرمزد آفریده بود که با ایشان است که فره‌ای است که مردمان بدان آفریده شدند... سپس هر دو از گیاه‌پیکری به مردم‌پیکری گشتند و آن فره به مینویی در ایشان شد که روان است... هرمزد به مشی و مشیانه گفت که: «مردم‌اید، پدر و مادر جهانیانید. شما را با برترین عقل سلیم آفریدم. جریان کارها را به عقل سلیم به انجام رسانید. اندیشه نیک اندیشید؛ گفتار نیک گوید؛ کردار نیک ورزید؛ دیوان را مستایید.»^۱

داستان نمادین مشی و مشیانه که داستانی است شگرف و در برون خردآشوب، در شاهنامه آورده نشده است و تنها از کیومرث، چونان نخستین انسان و مرد ایرانی، سخن رفته است.

۲. دهاک مارذوش، در اوستا، پتیاره‌ای است سه‌پوزه و سه‌سر و شش چشم و نیرومندترین دیوی است که اهریمن در ستیز با گیتی آفرید تا جهان راستی را از آن تباہ سازد؛^۲ لیک، در شاهنامه، این دیوین‌ترین دیو و دروغین‌ترین دروغ به شهریاری بدکنش و ددمنش دیگرگون شده است که تنها از شگرفیهای نمادینه خویش دو مار را که از بوسه اهریمن بر دو سفت وی بر آن دو بر رُسته‌اند، پاس داشته است. می‌توانیم انگاشت که سه سر و شش چشم این پتیاره، در بازگفت سپسین داستان، به سر دهاک و سرهای دو مار بخش شده است.^۳

۳. گُندَرُو، در شاهنامه، کارگزار و کدخدای دهاک است و پاسدار گنج و تخت و سرای او؛ لیک این نام و این چهره برآمده از گُندَرُو در اوستاست که دیوی است ستر و سهمگین و ستنه. یکی از کارهای نمایان و پهلوانانه گرشاسپ که به

۱. بندهش؛ مهرداد بهار، ۸۱.

۲. یشته، پورداود؛ ج ۱/ ۲۴۹.

۳. در این باره، بنگرید به مازهای راز، میرجلال الدین کزازی، چ ۲، ۱۳۸۰/ ۹.

پاس آن گُرزُمان را از اورمزد درمی خواهد، فرو کشتن این پتیاره است که «دیو زرین پاشنه» نیز نامیده می شده است. در «افسانه گرشاسب» که برگرفته از چهاردهمین فرگرد سوئکار نَسک، در نهمین کتاب دینکرت آمده است، در گزارش آویزش و نبرد گرشاسب با این دیو چنین نوشته شده است:

... گرشاسب گفت: «ای اورمزد! زندگانی برین را که همان گُرزُمان است، به من ارزانی دار؛ زیرا من گندرو را که به یک اوبارش، دوازده ده را می اوباشت، فرو کشته ام. آنگاه که در میانه دندانهای گندرو نگریستم، آدمیانی مرده را دیدم که از دندانهای او آویخته بودند. او ریش مرا در چنگ گرفت؛ مرا به سوی دریا فرا کشید؛ در دریا، نه روز و نه شب با هم نبرد آزمودیم. پس از آن، من بر گندرو برتری یافتم. بی درنگ، گندرو را از پای فرو گرفتم. او را تا به سر از پوست برآوردم و با آن پوست، دستان و پاهای گندرو را فرو بستم. او را به کرانه دریا فراکشیدم؛ سپس، او را به اُخروَرک سپردم. آنگاه، پانزده اسب را کشتم و فرو خوردم و در پناه اسبان آمیدم؛ سپس گندرو دوستم، اخروَرک، را فرو کشید؛ زخم را فرو کشید؛ پدرم را و مادرم را فرو کشید.

مردمان، یکسره، آمدند تا از خوابم برانگیزند؛ از خواب برخاستم. به هر گام، هزار پی را برمی جهیدم؛ در هر جایی که به هنگام این جهشها، پای من به استواری نهاده می شد، آتش آن جای را فرو می گرفت. به دریا بازرسیدم؛ آن کسان را باز آوردم. گندرو را فرو گرفتم و او را کشتم. اگر او را نکشته بودم، اهریمن سالار و خداوندگار آفریدگان تو می توانست شد.^۱

روند تاریخی شدن اسطوره گندرو تا بدان پایه پیش رفته است که حتی نام این دیو گزارش و معنایی در پارسی دری یافته است: کسی که همواره یار و همراه بیداد است:

چو کشور ز ضحاک بودی تهی، یکی مایه و ر بد به سان رهی؛
که او داشتی گنج و تخت و سرای؛ شگفتی به دلسوزگی کدخدای.
ورا گُندَرُو خواندندی، به نام: به کنندی، زدی پیش بیداد گام.
۴. دیوان مازندران: نمونه ای برجسته و روشنگر از روند اسطوره زدایی و تاریخی شدن اسطوره را در دیوان مازندران می توانیم دید: این دیوان، با آنکه هنوز

۱. از گونه ای دیگر؛ میر جلال الدین کزازی؛ چ ۲، ۱۳۸۰/۲۹۰.

چیستی نمادین و اسطوره‌ای خویش را پاس داشته‌اند، از رفتارها و ویژگی‌های انسانی نیز برخوردارند. این مازنیان کهن، در میان زمین تاریخ و آسمان اسطوره، در وا و آویخته مانده‌اند و آشکارا زینه‌ای (= مرحله) میانی و برزخی را در میانه اسطوره و تاریخ نشان می‌دهند. نمونه را، سرور و سالار دیوان، دیو سپید، دیوی است که در اشکفتی فراخ و تاریک می‌زید و رویی تیره‌فام و مویی سپید هم‌رنگ شیر دارد. آنچنان ستر و ستنه است که به کوهی سیاه می‌ماند و پیکر او اشکفت بزرگ را به یکبارگی درآکنده است؛ لیک این دیو شگرف، با این همه، همچون آدمیان مچبند و کلاه آهنین دارد و از بیم رستم با خویشتن سخن می‌گوید. نمونه‌هایی برجسته‌تر از آدمی‌گونگی دیوان را در فرهاد و اولاد می‌توانیم دید: رستم، خون دیو سپید را در چشمان تیره کاوس که به دست همین دیو کور شده است، می‌چکاند و بینایی را بدو بازمی‌گرداند. کاوس بر تخت مازندران برمی‌نشیند و پهلوانان ایران را با لشکر به نبرد با مازندران می‌فرستد، بدان‌سان که از شمشیر تیز، آتش برمی‌افروزند و همه شهر را یکسره در آتش می‌سوزند. آنگاه کسی را به نام فرهاد که از بزرگان مازندران بوده است، به پیکی و پیغامبری به نزد شاه مازندران که در سرزمین دوالپایان به سر می‌برد، گسیل می‌دارد. فرهاد چهره‌ای یکسره آدمی‌وار دارد:

بخواند آن زمان شاه فرهاد را، گراینده تیغ پلاد را؛
گزین بزرگان آن شهر بود؛ ز بیکاری و رنج بی‌بهر بود.
اولاد نیز از سرکردگان و پهلوانان مازندران است که در نخستین دیدار و نبرد با رستم، در بند وی در می‌افتد و از آن پس، راهنمای او در رسیدن به جایگاه دیو سپید و کولاد غندی و بید و بندگاه کاوس می‌گردد. رستم نیز فرمانروایی بر مازندران را، پس از درهم کوفتن دیوان، بدو نوید می‌دهد.

نمونه‌ای دیگر برجسته از خردگرایی و اسطوره‌زدایی در شاهنامه دو تیره شگفت از دیوان مازندران است: بزگوشان و دوالپایان. در شاهنامه، هیچ سخنی از این دیوان نرفته است و تنها در دو جای از سرزمین‌هایشان یاد آورده شده است؛ نخستین چنین است:

... وز آن روی بزگوش تا نرم‌پای، چو فرسنگ سیصد کشیده به جای.
ز بزگوش تا شاه مازندران، رهی زشت و فرسنگ‌های گران.

دومین نیز چنین است، در سخن از رفتن فرهاد به نزد شاه مازندران:

چو از شاه بشنید فرهاد گرد، زمین را بیوسید و نامه ببرد،
 به شهری کجا سست پایان بدند، سواران پولادخایان بدنند؛
 هر آن کس که بودند پا از دوال، لقبشان چنین بود بسیار سال.

با این همه، گاه نیز گواه روندی وارونه در *شاهنامه* ایم که آن را *اسطوره‌ای شدن* تاریخ می‌توانیم خواند. در این روند، چهره‌ها و رخداد‌های تاریخی، به ناگهان، نمود و بازتابی *اسطوره‌ای* و نمادین می‌یابند. ویژگی سرشتین و ساختاری نماد آن است که زمان و جایگاه در آن از هم می‌پاشد. چهره‌ای یا رخدادی زمانی نمادین می‌گردد و کارکردی *اسطوره‌ای* می‌یابد که زمان و جایگاه آن فراموش شده باشد. نیز اگر در پیکره داستان زمان و جایگاه چهره‌ای یا رخدادی نمادین نشان داده شده باشد، این جایگاه و زمان خود نمادینه خواهند بود و کارکردی *اسطوره‌ای* خواهند داشت. در *شاهنامه*، به پیروی از روندی که آن را «*اسطوره‌ای شدن تاریخ*» می‌نامیم، چهره‌هایی تاریخی که زمان و جایگاهشان روشن و دانسته است و از این روی نمادین و *اسطوره‌ای* نمی‌توانند بود، به کارها و رفتارهایی دست می‌یازند که از آن جهان *اسطوره* است. این روند بُدُرست وارونه روند خردگرایی و *اسطوره‌زدایی* در *شاهنامه* است که آن را «*تاریخی شدن اسطوره*» نامیده‌ایم؛ از این روی، زمینه‌ای است نیک شایسته بررسی و کندوکاو. کاوش و بررسی در هر نمونه‌ای نیز به شیوه‌ای جداگانه و برپایه چگونگی آن می‌باید انجام پذیرد. نمونه‌ای برجسته از این روند وارونه را در داستان بهرام گور می‌یابیم که یکی از نامورترین و برترین چهره‌های تاریخی در *شاهنامه* است و داستان وی به فراخی، در این نامه نامی، بازگفته آمده است. یکی از دستبردها و کارهای نمایان بهرام نبرد اوست با اژدها که جاننداری نمادین و *اسطوره‌ای* است. من تنها به یادکرد این نبرد از زبان تپنده و شورانگیز استاد توس بسنده می‌کنم و بررسی و کاوش در آن را به جستاری دیگر وا می‌نهم و این جستار را با فرجامی چنین دلاویز و فرخنده به پایان می‌آورم؛ شنگل، پادشاه هند، از بهرام در می‌خواهد که اژدهایی دمان را که خشکی و دریا را به آشوب و تباهی در می‌کشد، از پای درآورد. بهرام می‌پذیرد. شنگل راهدانی راهجوی را با او گسیل

می‌دارد که جای اژدها را بدو بنماید. سی‌سوار از پهلوانان ایران نیز بهرام را همراه می‌شوند. آنگاه که به دریایی می‌رسند که کنام اژدهاست، یاران در می‌ایستند و از بهرام به آرزو می‌خواهند که از نبرد با اژدها چشم در پوشد. بهرام نمی‌پذیرد و بدین‌سان، به نبرد با این پتیاره جهان‌آشوب می‌پردازد:

کمان را بزه کرد و بگزید تیر،	که پیکانش را داده بد زهر شیر.
بر آن اژدها تیرباران گرفت؛	چپ و راست، جنگ سواران گرفت.
به پولاد پیکان، دهانش بدوخت؛	همی خار، ز آن زهر او، برفروخت.
دگر چارچوبه بزد بر سرش؛	فرو ریخت باز هر خون از برش.
تن اژدها گشت ز آن تیر سست؛	همی خاک را خون و زهرش بشست.
یکی تیغ زهر آب‌گون برکشید؛	به تن‌دی، دل اژدها بردرید.
به تیغ و تبرزین، بزد گردنش؛	به خاک اندرافگند بیجان تنش.
به گردون، سرش سوی شنگل کشید؛	چوشاه آن سر اژدها را بدید،
برآمد ز هندوستان آفرین،	ز دادار، بر بوم ایران زمین،
که زاید بر آن خاک چونین سوار	که با اژدها سازد او کارزار. ^۱

۱. پیش از کشتن اژدها، بهرام گرگی شگفت را از پای درمی‌آورد که هند را به آشوب کشیده بوده است:

یکی گرگ بود اندر آن شهر شاه؛	ز بالای او، بسته بر باد راه.
از آن پیشه بگریختی شیر نر؛	هم از آسمان کرگس تیزپر.
یکایک همه هند زو پر خروش؛	از آواز او، کر شدی تیزگوش ...